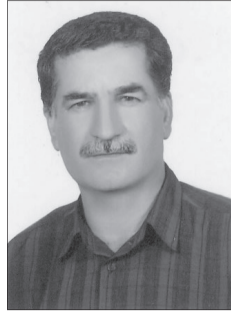




آقاجون منتظرم

✍ زینب چراغی

آقاجون جمعه اومد بیا دیگه
بیا و چشمون خسته مو ببین
بیا و دل شکسته مو ببین
آقاجون دلم برات پر می زنه
می ره و به هر دری سر می زنه
آقاجون می خوام برات هزار تا درد دل کنم
خودمو پیش نکات، عزیز من خجل کنم
اما آقا نمی دونم
راز درد دلمو چه جور بگم
قصه از غیبت و راه دور بگم
□
آقاجون جمعه هایی که با توام
دنیا ی دیگه ای دارم به خدا
آقاجون منتظرم
تو بیا ببین که من
شب و روز
انتظار تو رو دارم
- از خودم بی خیرم
توی هر شهر و دیاری
همه جا دربدرم



نسیم یک رؤیا

✍ تیمور یزدان پناه

دوش از هجر غمت ناله و غوغا کردم
رخ زیبای تو در خواب تماشا کردم
چنگ بر حلقه ی گیسوی سیاهت زدم و
سخنی از لب لعل تو تمنا کردم
بوی دیرینه ی عطر تو چو پیامد به برم
آشک از شوق زهر دیده هویدا کردم
من سرگشته و حیران ز غم درد فراق
شکوه با سوز جگر از دل شیدا کردم
شدم از گرمی دیدار تو چون آتش سرخ
جامه از تن بدریده، گله بر پا کردم
ناگهان دور شدم من ز بر قامت او
یاد از ناله ی مجنونی لیلا کردم
چو بر آشفتم از این خواب ندیدم مه خود
رو به صحرا شدم و پشت به دنیا کردم
سوخست کاشانه ی عشق من و او تا به ابد
ز جفاش به فلک داد و درینا کردم

گفتگوی درخت و رود

✦ مریم حقدوست



زمستان سرد چهره ام را خشک و تکیده کرده بود. اما ریشه های محکم من در خاک، قامت را راست نگه داشت تا سپیدی زمستان مرا خمیده نیندازد؛ چون می خواستم بهاری دوباره را با سبز شدنم تجربه کنم. اکنون بهار است، فصل سرسبزی و درختانی که قامت خویش را استوار نگه داشته تا سبز بودن خود را به رخ همگان کشند. رودی در کنار من است؛ گرچه بزرگ نیست ولی پر آب است و مهربان. او نیز چون من در گردش چهار فصل سرمایش را نیز گذرانده بود تا در بهار جاری شود. مدت ها گذشته، هوا رو به گرمی است.

تشنه بودم، تشنه ی آبی هر چند اندک، تا برگهای جوانم را سیراب کنم که همراهی ام کنند و سایبانی شوند برای رهگذران در گرمی فصل سبز. درودی گفتم به همجواری خویش که در پشت سنگ سخت، زلال می جوشید و آبی آبش عطش مرا بیشتر می کرد. سلام مرا دوستانه پاسخ گفت؛ خوشحال شدم.

درخت: ای همسایه تشنه ام، جرعه ای آب می خواهی از آن چشمه ی زلال، تا سیراب شوم.

رود: کار من همین است اما من در یک راه مستقیم جاری ام، چگونه به تو آب رسانم رفیق من؟

درخت: به این فکر نکرده ام، پس چه کنم با تشنگی ام؟ باید فکر چاره کرد. شاید اگر رهگذری بگذرد از این راه، جرعه ای آب دهد چون بیند که تشنه ام.

رود: رهگذر اگر هم بگذرد از کجا بداند که تشنه ای؟ ریشه تو در خاک است، می توانی آن را به من بدهی؟

درخت: فکر جالبی است، اما از این سنگ سخت چگونه بگذرم؟ رود: تلاش کن، تلاش.

درخت: تلاش، آری تلاش لازم است، ریشه ام در خاک است، همانی که در سرمای سخت زمستان یاری ام کرد تا قامت استوار بماند. پس باز هم می شود. گفتم باید که بگذرید هر چند سنگ است و سخت.

شنیده ام روزی شود ایام به کام؟ به کام من نیز رسید و خنکی آب را احساس کردم. آری ریشه ها عبور کردند حتی از دل سنگ سخت.

رود: اگر تلاش کنی، به نتیجه می رسی، اکنون بودن ریشه های تو در کنار من سبزی همیشگی توست ای رفیق.



نمی دانم

✍ عسل امیرزاده

می خواهم بمانم و زندگی کنم اما چگونه نمی دانم؟
می خواهم زندگی برایم آهنگ شادی بنوازد اما چگونه نمی دانم؟
می خواهم بمانم و سهم خود را از واژه های مرد روزگار تیره و تاریک بگیرم با کدام امید نمی دانم؟
می خواهم به دنبال سرنوشت خود در آینده بگردم با کدام آرزو نمی دانم؟
می خواهم با تمام غم های دنیا مبارزه کنم با کدام تکیه گاه نمی دانم؟
می خواهم دوست بدارم کسی را اما چه کسی را نمی دانم؟
می خواهم کسی را که من او را دیوانه وار دوست دارم او نیز مرا دوست بدارد، چرا و چگونه نمی دانم؟



● عالیه جهان بین

برایت حرفش جایی میان قلب خود سازم
برایت می نوازم، ای صدای کنه ی سازم
شیم و عطر گل بودی میان ذهن من مشو شتم
برای جان فشان در ره عشقت چو سربازم



بوته کوچولو

✍ مژده مهرآفرین

خورشید را لمس کند، بدون هیچ واسطه ای. بوته های دیگر هم از او فاصله داشتند. او می ترسید در بین این درختان غول آسا فراموش شود. درختان تنومند و سرسبز را می دید که تا آسمان قد برافراشته اند و بر زمین فخر می فروشند و اندام نحیف خود را...

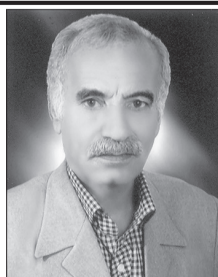


تشنه نور خورشید، زیبایی رنگ برگ های درختان را دوچندان می کرد. گویی برگ هایشان از زمرد ناب بودند، از بس که در نور خورشید خودنمایی می کردند. با خود فکر می کرد جنگل با وجود این درختان سر به فلک کشیده، زیباست، نمی دانست با بوته ها، علف ها و چمن های کوتاه قدش جنگل می شود. مشغول غوطه خوردن در این افکار کودکانه اش بود که صدای دلنشینی او را به خود آورد. یکی او را مخاطب قرار داده بود، اما هیچکس را نمی دید که به او زل زده و مخاطبش قرار داده باشد. صدا باز هم تکرار شد: من بالای سر تو هستم. به من نگاه کن، من درخت بیدم. البته دوست هایم بید لرزان صدایم می دهند. این درختان و بوته هایی هم که می بینی، همه خواهرها و برادرهای من هستند. ما یک خانواده بزرگیم. هر چه باشد از یک گوشت و خونیم و در شادی

تازه به خود آمده بود، چرا که دوران بلوغ را سپری می کرد. به قول معروف: می توانست دست راست و چپش را از هم تشخیص بدهد. او به سنی رسیده بود که بتواند اطرافش را درک کند و بفهمد در دنیا چه خبر است. مانند او بسیار بود؛ بوته های کوتاه قد و تپلی که در پای درختان سر به فلک کشیده روییده بودند.

آفتاب تلالو و درخشش خاصی داشت. گویی درخشان تر و قشنگ تر از روزهای دیگر به نظر می رسید. روزهای دیگر آفتاب را می دید ولی نه با این دید تازه - ای که حالا نسبت به اطرافش پیدا کرده است. در روزهای زیبای آفتابی، نور خورشید از لابه لای شاخ و برگ درختان بزرگ به بوته های کوچک می رسید. البته جاهایی هم وجود داشت که شاخ و برگ درختان در هم گره خورده بودند. طفلی بوته هایی که در زیر این درختان روییده بودند، هیچ گاه رنگ آفتاب را نمی دیدند، اما گرمای لازم را از گرمای وجود درختها می گرفتند.

این جا یک جنگل زیبا و دوست داشتنی است. از درختها، بوته ها، چمن ها و علف های کوتاه قد گرفته تا طلوع و غروب خورشید، همه و همه زیبا هستند. صبحها با بیرون آمدن خورشید خانم از پشت کوه، درختها هم از خواب شیرین خود بیدار می شدند و به هم سلام و صبح بخیر می گفتند. هنگام غروب هم همگی حس عجیبی داشتند: حس دلنگی...



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر